

چند خاطره از جبار باغچه‌بان

❖ لاستیک چه جوری می‌سوزد؟^۱

در شیراز قدیم، در روزگاری که من پنج شش ساله بودم و پدرم مرد جوانی بود، پوشیدن گالش^۲ خیلی متداول بود. چون آن وقت‌ها خیابان‌ها آسفالت نبود، و در روزهای بارانی مردم ناچار بودند روی کفش گالش بپوشند، چون خیابان‌ها گل و شل می‌شدند.

یک روز که پدرم در خانه نبود، یک لنگه گالش او را برداشتم و رفتم توی باغ. با خودم کبریت و یک ورق کاغذ هم برده بودم. زیر یک درخت نشستم. کاغذ را آتش زدم و لنگهی گالش پدرم را گرفتم روی آتش. گالش آتش گرفت، من هم سرگرم تماشا شدم.

دود سیاه و بدبویی بلند شد. رنگ این دود با رنگ دود هیزم خیلی فرق داشت. رنگ دود هیزم سیاه نیست. رنگ خاکستر است، رنگ ابر است. اما دود لاستیک سیاه بود. بوی دود لاستیک هم با بوی دود هیزم خیلی فرق داشت. بوی دود هیزم این جور خفه کننده نیست.

هیزم که بسوزد، خاکستر می‌شود. اما لاستیک خاکستر نمی‌شد. همین جور که می‌سوخت کج و کوله می‌شد، مثل خمیر می‌شد، اما خمیر سیاه و چسبناک. یک چوب فرو کردم توی خمیر و بلند کردم. خمیر کش آمد.

من سرگرم تماشا بودم و دنیا را از یاد برده بودم. یکهو مادرم رسید. لابد بوی سوختن لاستیک را شنیده بود. وقتی دید من گالش پدرم را آتش زده‌ام، عصبانی شد، تشر زد. بعد هم گوشم را کشید و دو تا هم زد پشت دستم و گفت:

«اگر بابات بفهمه، اونوقت می‌بینی... خدا رو شکر کن که امروز بارونی نیست.»

من از کرده‌ام خیلی پشیمان بودم، اما کار از کار گذشته بود. خدا را شکر می‌کردم که هوا آفتابی ست، اما می‌ترسیدم. چون بالاخره یک روزی باران می‌آمد و پدرم می‌رفت سراغ گالش‌هایش.

چند روز بعد هوا ابری شد و باران آمد. خیابان‌ها گل و شل شدند. وقتی پدرم می‌خواست از خانه بیرون برود، رفت سراغ گالش‌هایش، اما یک لنگه‌ی گالش سر جایش نبود. از مادرم سؤال کرد. مادرم گفت:

«من نمی‌دونم کجاست.» پدرم گفت: «نمی‌دونم کجاست یعنی چه؟... من همیشه گالش‌هایم را توی راهرو، پشت پرده می‌گذارم. حتما تو وقتی جمع و جور می‌کردی، یک جایی گذاشته‌ای. حالا یادت بیار ببین کجا گذاشته‌ای.»

مادرم گفت: «من دست به گالش‌ات نزدم.» پدرم از این جواب سربالا خوش‌اش نیامد. لحن‌اش جدی شد. گفت: «صفیه خانم، چرا پا نمی‌شوی بگردی؟...» مادرم گفت: «برای این که پیدا نمیشه!» پدرم از این جواب بیشتر کوک شد. گفت:

«پیدا نمیشه یعنی چه؟...» مادرم گفت: «یعنی این که گالش‌ات سوخته.» پدرم ماتش برد. گفت: «گالش‌ات سوخته یعنی چه؟... مگر گالش خود به خودی می‌سوزد؟...» مادرم ناچار بود حقیقت را بگوید. گفت: «خود به خودی نسوخته.»

ثمین گالش‌ات رو آتیش زده.» من در گوشه‌ای ایستاده و سرم را پایین انداخته بودم. می‌ترسیدم. پدرم بیشتر مات‌اش ببرد. چند لحظه‌ای به من خیره ماند. مادرم که فکر می‌کرد پدرم عصبانی شده، خودش را جلو انداخت و گفت:

«کاری‌اش نداشته باش. من گوششو کشیده‌ام، کتک‌اش هم خورده.» پدرم که از تنبیه کتک هیچ خوشش نیامده بود، با لحنی جدی گفت: «صفیه خانم، برای این موضوع لازم نبود بچه را کتک بزنی... بچه که بی‌خودی گالش را آتش

نمی‌زند، حتما منظوری داشته.» مادرم گفت: «مثلا چه منظوری داشته؟» پدرم گفت: «حتما منظورش آزمایش بوده.» مادرم گفت: «منظورش آزمایش بوده یعنی چه؟» پدرم گفت: «شاید می‌خواست ببیند لاستیک چه جوری می‌سوزد،

دودش چه رنگی است، چه بویی دارد... شاید می‌خواستند ببینند لاستیک که بسوزد، خاکستر می‌شود یا نه... برای این موضوع نباید بچه را کتک می‌زدی.»

مادرم که دید پدرم یک تلنگر هم به من نزد، حتما که راضی و خوشحال بود. جدی و شوخی را با هم قاطی کرد و گفت: و «اگه گفتم کتکش زدم، نکشتمش که! دو تا زدم پشت دستش که دیگه از این کارها نکنه. حالا تو اگه می‌خواهی، بهش جایزه بده!»

❖ این ماهی نباید بمیرد

در دوره‌های قبل از آپارتمان نشینی، خانه‌های تهران حیاط و حوض داشتند. این حوض‌ها با آب جوی‌های کنار خیابان پر می‌شد. هرچند وقت یک بار باید آب حوض را می‌کشیدند و از نو آب می‌انداختند.

آن وقت‌ها من نوجوان بودم. در فصل‌های تابستان خودم آب حوض را می‌کشیدم. از این کار خیلی خوشم می‌آمد. آب حوض که به نصفه می‌رسید، باید ماهی‌ها را با یک الک می‌گرفتم و می‌انداختم توی یک لگن آب تمیز. بالا و پایین پریدن ماهی‌ها توی الک خیلی تماشایی بود. بعضی هاشان از هول جان، از یک وجب هم بیشتر بالا می‌پریدند و از نو می‌افتادند توی حوض. بقیه، همین که آنها را توی لگن خالی می‌کردم، تا یکی - دو دقیقه، گیج و عصبی توی لگن دور می‌زدند و بالا و پایین می‌رفتند، تا این که به این محیط تنگ و کوچک عادت می‌کردند.

بعد از این که آب حوض خالی می‌شد، نوبت لجن‌کشی می‌رسید. لجن‌ها را توی سطل پر کرده و توی باغچه خالی می‌کردم. اما در هر لجن‌کشی ده پانزده تایی از این ماهی‌ها نفله می‌شدند، چون این‌ها توی لجن گیر می‌کردند و قاطی لجن به باغچه ریخته می‌شدند و در این گوشه و آن گوشه می‌مردند.

حوض ما فراوان ماهی داشت؛ از این ماهی حوضی‌های سرخ یا تیره رنگ. اما میان آنها یکی بود بزرگتر از سه چهار برابر آن یکی‌ها. رنگ این ماهی سفید عاجی، زیر شکم و گرده اش صورتی کمرنگ، تنش دارای خال‌های تک و توکی مثل پولک‌های گلی‌رنگ پاشیده شده. این ماهی حوضی‌های فسقلی هیچ وقت دور و بر او نمی‌پلکیدند، چون خودشان قدرت او را می‌دانستند. او هم هیچ وقت به آنها رو نمی‌داد، چون آنها را داخل ماهی نمی‌دانست. او ماهی بود، اما ماهی این حوض‌ها نبود. او ماهی استخرهای بزرگ خانه‌ها و باغات بیلاقی بود، که با آب برف بلوری کوهستان‌ها پر می‌شدند، نه با آب کثیف و گل آلود جوی‌های کنار خیابانی، که یک ماه نشده کرم می‌گذاشتند، خاکشیر می‌بستند، لجن می‌گرفتند.

پدرم این ماهی را خیلی دوست داشت. هر وقت به خانه می‌آمد، قبل از این که بیاید تو یا برود سر کلاس، یک دقیقه‌ای کنار حوض می‌ایستاد و سرگرم تماشای او می‌شد.

یک روز آب حوض را کشیده و لجن‌ها را خالی کرده بودم توی باغچه. لجن، کف باغچه را پوشانده بود. این لجن‌ها دو روزی که آفتاب می‌خوردند، خشک می‌شدند و به صورت کود در می‌آمدند.

بعد از آب حوض کشیدن، رفتم سراغ میز نجاری ام. دوساعتی نجاری و مشبک کاری کردم. وقتی مادرم ما را صدا کرد که برویم سر سفره، سه ساعتی می‌شد که آب حوض را خالی کرده بودم.

رفتم سر سفره. داشتیم ناهار می‌خوردیم که پدرم وارد حیاط شد. وقتی دید آب حوض خالی شده، رفت سراغ لگن ماهی‌ها، اما ماهی سفید و صورتی را در میان آنها ندید. مرا صدا کرد و گفت: «ماهی بزرگه کجاست؟» یکهو یادم آمد

که من اصلا ماهی بزرگه را ندیدم. معلوم بود که قاطی لجن شده و حالا خیلی وقت است که در یک گوشه‌ی باغچه، زیر لجن هاست، و خیلی وقت است که مرده. پدرم رفت کنار باغچه. این گوشه و آن کنار را نگاه می‌کرد. مادرم، چند بار او را برای ناهار صدا کرد. او هم در هر بار جواب داد: «من حالا ناهار نخواهم خورد.» مادرم گفت: «معلوم نیست چه کار می‌خواد بکنه.» ما ناهار می‌خوردیم و پدرم را تماشا می‌کردیم. پدرم کفش و جورابش را درآورد، پاچه‌های شلوارش را هم بالا زد و رفت توی باغچه. مادرم، یک بار دیگر او را صدا زد و گفت: «ناهار سرد شد. می‌خوام سفره رو جمع کنم.» پدرم جواب داد: «من امروز نان و ماست خواهم خورد. تو سفره را جمع کن.» مادرم گفت: «یه چیزی به سرش افتاده، دیگه هیچ کسی نمی‌تونه جلوشو بگیره.»

لجن و گل تا مچ پایش بود. توی باغچه‌ی بالا و پایین و این گوشه و آن کنار رفت. گاهی با دستش، گاهی با پایش لجن را زیر و رو کرد و بالاخره ماهی بزرگه را پیدا کرد و از زیر لجن درآورد.

پدرم مرا صدا کرد و گفت یک لگن آب برایش ببرم. من هم یک لگن بزرگ بردم گذاشتم کنار حوض. بعد از شیر حوض سطل را آب کردم و خالی کردم توی لگن. پدرم ماهی را انداخت توی لگن. ماهی یک پهلوی آمد روی آب. من گفتم: «سه ساعت شد که آب حوض رو خالی کردم. این ماهی مرده.» پدرم گفت: «شاید نمرده باشد.» و شروع کرد به ور رفتن با ماهی. این ور و آن ورش را فشار می‌داد. شکمش را فشار می‌داد، سینه‌اش را فشار می‌داد. گاهی پهلوه‌ها و گاهی شکمش را مالش می‌داد. زیر گوش‌هایش یک جایی را که زور می‌داد، دهان ماهی باز می‌شد. تا ولش می‌کرد بسته می‌شد، درست مثل گل میمون. وقتی ماهی را به حال خودش ول می‌کرد، یک وری می‌آمد روی آب. گفتم: «بابا، این ماهی سه ساعت بیشتره که مرده.» پدرم گفت: «به نظرم هنوز جان دارد.» و شروع کرد به ور رفتن با ماهی. حوصله‌ی من سر رفت. رفتم توی اتاق. مادرم گفت: «داره چه کار می‌کنه.» گفتم: «می‌خواد ماهی مرده رو زنده کنه.» مادرم گفت: «خیلی یک دنده اس. به سرش افتاده که این ماهی رو زنده کنه، دیگه تا شب هم دست بردار نیست، آخه ماهی مرده هم زنده میشه؟»

بسیست دقیقه‌ای بعد صدای پدرم بلند شد. می‌گفت: «این ماهی زنده خواهد شد، این ماهی هنوز جان دارد.» من دویدم توی حیاط. پدرم با دست چپش ماهی را گرفته بود و با انگشت شست و سبابه‌اش، زیر گوش‌های ماهی، یک جایی را فشار می‌داد و ول می‌کرد. دهان ماهی مثل یک گل میمون باز و بسته می‌شد، با آن یکی دستش هم شکم و پهلوه‌های ماهی را مالش می‌داد. گاهی یکی دو چکه لجن سیاه رنگ از دهان ماهی بیرون می‌ریخت. پدرم می‌گفت: «شکم و جهاز تنفسی این حیوان پر از لجن شده و او را خفه کرده، باید لجن‌ها را درآورد.»

پدرم با شوق بیشتری به کارش ادامه داد. گاهی ماهی را به حال خودش روی آب ول می‌کرد. ماهی بی حرکت و یک پهلوی می‌آمد روی آب، اما پدرم دست بردار نبود. باز به کارش ادامه داد و ادامه داد. آن قدر لجن از دهان ماهی بیرون ریخت که آب لگن تیره شد. آب لگن را عوض کردیم. کم کم آب تمیز و حباب‌های ریز از دهان ماهی در می‌آمد. این بار وقتی پدرم ماهی را به حال خودش ول کرد، ماهی باز یک پهلوی آمد روی آب، اما حالا خودش مثل یک تلمبه‌ی کوچک و خودکاری که لوله‌هایش لجن گرفته باشد، به کار افتاده بود و آخرین باقی‌مانده‌های لجن را از دهانش بیرون می‌ریخت. بعد، کم کم باله‌هایش به نرمی آب را پس می‌زدند و او را که هنوز بی حال و یک پهلوی روی آب افتاده بود، به این ور و آن ور می‌بردند.

من داد زدم: «ماهی زنده شد، ماهی بزرگه زنده شد.» ثمینه و پروانه دویدند و آمدند. مادرم هم آمد. ماهی داشت یک پهلوی شنا می‌کرد و توی لگن دور می‌زد. پدرم داشت می‌خندید.

مادرم، حیرت زده نگاهی به ماهی و نگاهی به پدرم کرد و گفت: «نگفته بودم خیلی یک دنده س... من می‌دونستم تا این بدبخت رو زنده نکنه، دست از جونش ور نمی‌داره!» خنده مان گرفت. بعد مادرم با یک آفرین شوخکی او را تشویق کرد و گفت: «ای بلا...» ما هیچ وقت ندیده بودیم مادرم این جور زنانه و شوخ، به پدرم چیزی گفته باشد. مثل این که پدرم هم نشنیده بود، چون این «ای بلا» گفتن مادرم، بهش خیلی مزه کرده بود. گفت: «صفیه، این که کاری نبود. این ماهی اگر هنوز جان نداشت، زنده نمی‌شد. زنده کردن او فقط یکی دو ساعتی زحمت داشت و یک جو امید و همت می‌خواست. من در عرم گاهی کارهای سخت تر از این هم کرده‌ام اما هیچ وقت به من «ای بلا» نگفته بودی. این «ای بلا» گفتنات خیلی چسبید، خیلی خوشم آمد. مثل این است که در مقابل یک زحمت یک ساعته، مزد خوبی گرفته باشم.»

مادرم راست می‌گفت: «او یک دنده بود.» یک‌دندگی، پایمردی و مقاومت، امید، نترسیدن از شکست، پشت نکردن به میدان، مبارزه و مبارزه، دوست داشتن، عشق و عاشقی با تمام دیوانگی هایش در سرشت او بود، و اگر این طور نبود، کی می‌توانست در روزگاران سال ۱۳۰۲، اولین کودکستان ایرانی را در تبریز بسازد و با آموزش چند کودک کر و لال آذربایجانی، اولین قدم‌های دیو آسایش را برای رهایی همه‌ی کودکان کر و لال بردارد؟... کی می‌توانست در روزگاران سال ۱۳۰۶ کودکستان شیراز را بسازد و با وجود این که فارسی اش هنوز چندان خوب نبود، اولین شعرهای کودکانه را بنویسد و به چاپ برساند، اولین نمایشنامه‌های کودکستانی را بیافریند و با بچه‌های کودکستان شیراز روی صحنه بیاورد؟... کی می‌توانست در سال ۱۳۱۲، با دست‌های خالی و نداشتن هیچ پشت و پشتیبانی، آموزش کودکان کر و لال را در اتاق محقری، در یکی از کوچه‌های «محلّه‌ی سنگلج تهران» آغاز کرده و به صورت آموزشگاه‌های امروزی ناشنویان در بیاورد و همه‌ی کودکان کر و لال یک سرزمین را از محکومیت به قهر طبیعت برهاند؟... کی می‌توانست در سال ۱۳۱۳ قدم دیگری برای مبارزه با ناشنوایی برداشته و «تلفن گنگ» یا سمعک استخوانی را اختراع کرده و به ثبت برساند؟... کی می‌توانست با نداشتن کارنامه‌ی کلاس اول هیچ دبستانی، روش آموزش الفبای یک کشور را دگرگون کند، با پرورش آموزگاران متخصص، روش نوین خودش را به سرتاسر کشور بگستراند، پوزه‌ی روش‌های مکتب‌خانه‌ای را در سرتاسر یک سرزمین به خاک بمالد، و همه‌ی کودکان یک سرزمین را از روش غلطی که از قرن‌ها پیش بر آنها حکم فرمایی داشت، آزاد کند؟...

دوست شاعری داشتم. این اواخر درگذشت. حیف که نتوانستم حتی یک دسته گل روی خاکش بگذارم. در سال ۱۳۴۵ که پدرم درگذشت، او سردبیر یکی از مجله‌ها بود. یک شب تلفن زد. خودش بود. من زند صدای او را، و ترک نازکی را که در این زنگ بود، از دوران جوانی می‌شناختم. گفت: «دارم مطلبی درباره‌ی بابا می‌نویسم. می‌تونی خودتو زودتر برسونی؟ چند تا عکس هم با خودت بیا. برای پشت جلد لازم دارم، بعد هم با هم میریم سراغ کله‌پاچه‌ی مرغ.» وقتی بهش رسیدم، مطلب را نوشته و آماده کرده بود. به عکس هایش نگاه کرد. یکی را انتخاب کرد. قبل از این که عکس را به نوشته اش سنجاق کند، لحظاتی با دقت به عکس نگاه کرد و نگاه کرد. وقتی عکس را به مطلبش سنجاق می‌کرد، گفت: «بابا آدم مخصوص به خودی بود. همه‌ی کارهایش مختص خود خودش بود. او اصلاً از این آدم‌های فابریکی نبود. او یکی از کاردستی‌های جالب خدا بود.»

❖ سیم‌چرخ‌ها و فرره‌ها

پدرم سحرخیز بود، اما چند روزی بود نمی‌توانست به موقع پا شود. می‌گفت: «سرگیجه دارم...» سرحال نبود. یک روز هم اصلا نتوانست از رختخواب دربیاید. مرا صدا کرد و گفت:

«نمی‌توانم سرم را از روی بالش بلند کنم، سرم گیج می‌رود و دوباره روی بالش می‌افتم. نمی‌توانم پا شوم. باید برویم دکتر. کمک‌ام کن پا شوم و لباس‌هایم را بپوشم.»

کمک‌اش کردم. پا شد و لباس‌هایش را پوشید. زیر بازویش را گرفتم و از خانه خارج شدیم. تعادل نداشت. به چپ و راست کج می‌شد. اگر ولش می‌کردم زمین می‌خورد.

آن وقت‌ها دبستان لال‌ها- یا خانه‌ی ما- در کوچه‌ی آراسته- یکی از کوچه‌های خیابان «رامسر»- بود. از کوچه گذشتیم و به خیابان رسیدیم. خیابان رامسر یکی از کوچه‌های شمالی خیابان شاه‌رضاست. باید خیابان رامسر را پیاده می‌رفتیم تا به خیابان شاه‌رضا برسیم و سوار تاکسی بشویم. تا خیابان شاه‌رضا دویست - سیصد متر راه داشتیم، اما خوشبختانه راه سرازیری بود.

به خیابان رامسر که رسیدیم پدرم ایستاد. خواستم بازویش را ول کنم. گفت: «نه، نه... ول نکن. می‌افتم. اما همین جور که بازویم را گرفته‌ای، مرا ده-دوازده قدمی بدوان و بعد ول‌ام کن. من تا خیابان شاه‌رضا خواهم دوید. نترس! تا وقتی که می‌دوم زمین نخواهم خورد. تو هم پشت سرم باش، همین که به خیابان شاه‌رضا رسیدیم و ایستادم، از نو مرا بگیر، و گرنه زمین خواهم خورد.»

تعجب کردم. گفتم:

«بابا، کسی که سرگیجه داره، کسی که نمی‌تونه سرشو از رو بالش بلند کنه، چه طور میشه که وقتی بدوه، نیفته؟!»
پدرم گفت:

«دیده‌ای که بچه‌ها یک حلقه‌ای درست می‌کنند با سیم، به اندازه‌ی چرخ دوچرخه یا کوچک‌تر، و آن را قل می‌دهند و دنبال‌اش می‌دوند، و همین که سرعت چرخ کم شد، دوباره با دست یا با چوب هل‌اش می‌دهند و دنبال‌اش می‌دوند.»
گفتم:

«بله، دیده‌ام. بچه‌ها به این بازیچه می‌گن «سیم‌چرخ». وقتی تو خیابون شیخ‌هادی بودیم، من هم داشتم.» پدرم گفت: «سیم‌چرخ‌ها تا وقتی که می‌چرخند، سر پا هستند؛ زمین نمی‌خورند. حتی اگر سرعت‌شان زیاد باشد، می‌توانند از روی چاله‌ها و برجستگی‌ها بپرند و باز بدونند. اما حرکت‌شان که کند شد، به چپ و راست کج می‌شوند؛ مثل من که حالا سرگیجه دارم. وقتی هم از حرکت افتادند، زمین می‌خورند. فرره‌ها هم همین‌طور هستند. تا وقتی که می‌چرخند، سرپا هستند. وقتی حرکت‌شان کند شد، مثل این که سرگیجه گرفته باشند، به چپ و راست کج می‌شوند، و بالاخره وقتی متوقف شدند، زمین می‌خورند... حالا تو خیال کن من سیم‌چرخ تو هستم. همین‌طور که زیر بازویم را گرفته‌ای، ده دوازده قدمی مرا بدوان و بعد ول‌ام کن. نترس، نخواهم افتاد. تا خیابان شاه‌رضا خواهم دوید، اما تو پشت سرم باش... به خیابان شاه‌رضا که رسیدیم و ایستادم، از نو زیر بازویم را بگیر، و گرنه خواهم افتاد.»

هوا سرد بود. اواخر پاییز یا اوایل زمستان بود. باران مفصلی باریده بود. زمین خیس بود. پدرم بارانی پوشیده بود. کلاه گذاشته بود. شال گردن پشمی و درازی هم دور گردن‌اش پیچیده بود، اما کفش‌های کتانی پایش بود. چون در جوانی بر اثر یخ‌زدگی و گانگرن (قانقاریا) انگشت‌های پایش را قطع کرده بودند، با کفشهای کتانی راحت‌تر راه می‌رفت. جای یکی‌به‌دو کردن با او نبود، چون یک دندگی او را می‌شناختم.

زیر بازویش را گرفتم و شروع کردیم به دویدن. ده دوازده قدمی که دوید و به اصطلاح دور گرفت، ول اش کردم، اما هوایش را داشتم. پدرم با تعادل یک سیم‌چرخ، سرازیری خیابان رامسر را پیش گرفته بود و می‌دوید، من هم پشت سرش... آنهایی که در پیاده رو رفت و آمد می‌کردند، با دیدن ما کنار می‌رفتند و به ما راه می‌دادند. کسبه‌ی خیابان رامسر هم که پدرم را می‌شناختند، با تعجب و احترام و محبت به او نگاه می‌کردند.

به خیابان شاهرضا که رسیدیم، ایستاد. وقتی ایستاد، درست مثل فرفره‌ای که از حرکت افتاده باشد، می‌خواست زمین بخورد. اما بازویم را به بازویش قلاب کرده بودم.

یک تاکسی جلو ما ترمز کرد. با زحمت سوار شدیم. به راننده گفتم ما را در خیابان سعدی شمالی، بالاتر از میدان مخابراتدوله، جلو بیمه پیاده کند.

وقتی تاکسی راه افتاد به هم نگاه کردیم و خنده‌مان گرفت. راننده که توی آینه‌اش ما را می‌دید، حتما توی دلش می‌گفت: «صبح اول صبحی اینها به چی خنده شون گرفته...»

❖ با یک گل که بهار نمی‌شه

(در این نوشته، اسم پدر و فرزند ناشنوایش را تغییر داده‌ام)

در سال ۱۳۱۲ که پدرم «آموزشگاه ناشنوایان» یا با اسم آن روزی اش، «مؤسسه‌ی کر و لال‌ها» را در یکی از خانه‌های محقر محله‌ی سنگلج تأسیس کرده بود، یک روز یک مرد میان‌سال ارمنی به نام «آقای ادموندیان» که موهای جوگندمی داشت، همراه پسر ناشنوایش «ادموند» به مؤسسه آمدند. از سر و وضع پدر و پسر معلوم بود که از خانواده‌های مرفه هستند.

آقای ادموندیان از دیدن «مؤسسه‌ی کر و لال‌ها» که عبارت بود از فقط یک اتاق کوچک، یک میز کهنه، چهار تا صندلی، یک تخته سیاه، جا خورده بود، که حق هم داشت...

آقای ادموندیان پس از یک احوال‌پرسی مختصر، اولین سوالی که از پدرم کرد، این بود: «شما تحصیل کرده‌ی روسیه هستید؟» جواب پدرم هم این بود: «خیر، من تحصیل کرده‌ی روسیه یا هیچ جای دیگر نیستم. یک کلمه هم روسی بلد نیستم. به هیچ مدرسه‌ای هم نرفته‌ام، اما من می‌توانم به کر و لال‌ها خواندن و نوشتن و حرف زدن یاد بدهم.» آقای ادموندیان بیش تر جا خورد.

پدرم ادموند را صدا کرد و شروع کرد به کار کردن با او. صدای ادموند خیلی ضعیف بود. صدایی که از دهانش در می‌آمد، صد در صد صدا نبود. نصف‌اش صدا و نصف‌اش نفس بود، و این صدا به نسبت سن و سالش، خیلی هم بم بود. پدرم یک ساعتی با ادموند کار کرد. آقای ادموندیان هم با دقت و کنجکاو طرز کار پدرم و نتایجی را که گرفته می‌شد، زیر نظر داشت.

وقت خداحافظی نگاه و رفتار آقای ادموندیان به پدرم، تغییر کرده بود. به پدرم احترام، و تا اندازه‌ای هم اعتقاد پیدا کرده بود. قرار شد آقای ادموندیان چند بار دیگر ادموند را به مؤسسه بیاورد و پدرم با او کار کند.

من از ادموند خیلی خوشم آمده بود. مثل این که او هم از من بدش نیامده بود. وقتی پدرش دستش را گرفته بود و از مؤسسه خارج می‌شدند، برگشت به من نگاه کرد و لبخند زد. خوشحال بودم که همبازی خوبی گیرم آمده.

آقای ادموندیان چند بار دیگر ادموند را به مؤسسه آورد. پدرم هر بار یکی دو ساعتی با ادموند کار می‌کرد. و هر بار احترام و اعتقاد آقای ادموندیان به پدرم بیش‌تر می‌شد. روزی که پدرم آقای ادموندیان را به ادموند نشان داد و پرسید: «او کیست؟» و ادموند جواب داد: «او / بابا/ است»، انگار همه‌ی دنیا را به آقای ادموندیان داده بودند.

آقای ادموندیان پس از هر درس با پدرم به گفت و گو می‌نشست. می‌خواست به هر ترتیبی شده، استعداد و توانایی این مرد تهیدست را که با همسر و سه فرزند خردسال‌اش در اتاق دخمه‌مانندی در محله سنگلج زندگی می‌کرد، به انحصار فرزند خودش دریاورد. می‌گفت: «اگر شما قبول کنید که معلم خصوصی و سر خانگی ادموند باشید، در خانگی خودم اتاق بزرگ و مفروشی را در اختیار شما خواهم گذاشت که کلاس شما خواهد بود. ماهانه‌ی خوبی هم به شما خواهم پرداخت که از لحاظ معشیت هیچ مشکلی نداشته باشید...» اما پدرم به او می‌گفت: «حالا که شما امکانات مالی دارید، بهتر است به جای استخدام من به عنوان معلم سر خانه، به مدرسه‌ام کمک کنید تا توسعه پیدا کند، مجهز شود، و بتوانم چند معلم داوطلب استخدام کرده و روش تدریس ناشنوایان را به آنها یاد بدهم، که اگر مُردم، این کار تعطیل نشود...».

آقای ادموندیان به حرف‌ها و پیشنهادهای پدرم توجهی نمی‌کرد. او فقط در فکر نجات فرزند خودش بود؛ فرزندی که مثل هزاران کودک ناشنوای دیگر در دنیای سکوت زاده شده بودند، در دنیای بدون سرود و کلام، بدون وز و زنبور و غرش رعد، بدون جیک‌جیک گنجشک و پارس سگ‌ها و جیغ گربه‌ها و صدای کلاغ‌ها... اما پدرم دیوانه‌ی هدفی بود که او را از دورهای دور صدا می‌زد، و هدف او ساختن آموزشگاهی بود به وسعت سینه‌ی خودش، تا بتواند همه‌ی کودکان ناشنوا را در آغوش بگیرد.

یک روز آقای ادموندیان پدرم را به خانه‌شان دعوت کرد. روزی که پدرم می‌رفت، مرا هم با خودش برد. خانگی آقای ادموندیان خانگی بود که نظیرش را نه در خواب دیده بودم، نه در قصه‌ها شنیده بودم... .

آقای ادموندیان و پدرم در یک گوشه‌ی سالن، کنار یک میز گرد و کوتاه نشسته و سرگرم گفت و گو شدند. ادموند هم رفت و جعبه‌های آبرنگ و مداد رنگی‌ها و دفترهای نقاشی و بازیچه‌هایش را آورد. همه‌ی بازیچه‌هایش کوکی بودند. با هم سرگرم بازی شدیم.

آقای ادموندیان در ادامه‌ی گفت و گوهای قبلی، شرایط بهتری پیش کشید. مقدار حقوق ماهانه را بالا برد و گفت: «غیر از این‌ها، دو شاگرد ناشنوای دیگر از دو خانواده‌ی ثروتمند را هم به شما معرفی خواهم کرد که آنها هم حقوق خوبی به شما خواهند پرداخت. درآمد ماهانه‌ی شما تقریباً چهارصد تومان خواهد شد، که خواهید توانست خانگی ابرومندی در بالای شهر اجاره کرده و خانواده‌تان را به آن‌جا منتقل کنید و از هیچ بابتی نگرانی نداشته باشید.» و از این حرف‌ها. کم‌کم حوصله‌ی پدرم از این بحث بیهوده سر رفت. صدایش رفته‌رفته داشت بلندتر می‌شد. معلوم بود که عصبانی شده، و بالاخره پا شد و حرف آخرش را زد، گفت: «آقای ادموندیان، بیهوده اصرار می‌کنید. استعداد و توانایی من با هیچ قیمتی قابل معامله و خرید و فروش نیست، چون مال همه‌ی کودکان کر و لال است.» و خداحافظی کرد.

اما آقای ادموندیان پس از ناامید شدن از پدرم بی‌کار نشست. به دکتر رضازاده شفق، که از دوستان او، و پس از تأسیس دانشگاه تهران از اولین اساتید آنجا بود، متوسل شد.

دکتر شفق به دیدن پدرم آمد. پس از دیدن آن خانگی محقر و آن کلاس و وضع زندگی ما، از روی دل‌سوزی به پدرم نصیحتی کرد، اما گوش پدرم به نصایح او هم بدهکار نبود. وقتی دکتر شفق از این ملاقات نتیجه‌ای نگرفت و داشت خداحافظی می‌کرد، گفت: «حالا خودت می‌دانی، اما من به تو توصیه می‌کنم برای سه چهار سالی هم شده باشد،

پیشنهاد ادموندیان را قبول کنی، خانواده‌ات را از این وضع و این خانه‌ی دخمه‌مانند نجات بدهی. تو هنوز جوان هستی. در آینده فرصت خواهی داشت که دنبال هدف‌هایت بروی.»

پدرم که از این بحث‌ها به تنگ آمده بود، گفت:

«آقای دکتر شفق، شما چه می‌گویید؟ من باید مدرسه‌ام را توسعه بدهم، در آینده شعبات آن را در تهران و شهرهای دیگر تأسیس کنم... باید هرچه زودتر چند معلم داوطلب استخدام کرده و روش آموزش کر و لال‌ها را به آنها یاد بدهم که اگر مُردم، این کار تعطیل نشود... باید کتاب تدریس کر و لال‌ها را بنویسم... دارم وسیله‌ای برای شنیدن ناشنوایان درست می‌کنم که باید تا سال آینده تمام بشود. آقای دکتر، روش تدریس الفبا در این کشور غلط است. من باید روش تدریس الفبا را هم در این کشور عوض کنم و از حالا شروع کرده‌ام به نوشتن کتاب دستور تعلیم الفبا. باید برای این مبارزه امتیاز مجله‌ای را بگیرم و صدایم را به همه‌ی آموزگاران کشور برسانم و آنها را با خودم هم‌صدا کنم... باید در تهران و شهرهای دیگر کلاس‌های تربیت معلم تأسیس کنم... آقای دکتر، آرزوهای من محدود به این‌ها هم نیست، حالا این شخص به من می‌گوید تمام این هدف‌هایت را بگذار کنار و بیا معلم سرخانه‌ی فرزند من باش. مگر فقط فرزند اوست که مورد قهر طبیعت قرار گرفته؟... هزاران کودک ناشنوای دیگر هم هست و در آینده هم خواهد بود، اما او فقط در فکر نجات فرزند خودش است. او می‌خواهد مرا برای فرزند خودش بخرد، اما من حرف آخرم را به این شخص گفته‌ام و به شما هم می‌گویم: استعداد و توانایی من هرچه هست، با هیچ قیمتی قابل معامله و خرید و فروش نیست، چون مال همه‌ی کودکان ناشنوا است، و هدف من این است که مدرسه‌ای برای همه‌ی آن‌ها به وجود بیاورم.»

بعد از آن روز، دیگر از ادموند خبری نشد. یک روز که از پدرم علت نیامدن ادموند را پرسیدم، پدرم گفت: «پدرش او را برای تحصیل به اروپا فرستاد.» و بعد، وقتی دید من از این خبر هیچ خوشم نیامده، با لبخندی که نشانه‌ی خاطر جمعی او بود، گفت:

«اما نگران نباش، رفیقات دیر یا زود پیش خودمان برخواهد گشت.» و ادموند در سال ۱۳۱۵ پیش خودمان برگشت. خیلی بزرگ شده بود. ظرف این سه سال مؤسسه‌ی کر و لال‌ها هم خیلی بزرگ شده بود. حالا در خیابان دروازه شمیران بودیم. مؤسسه‌ی کر و لال‌ها، که تغییر اسم داده و شده بود «دبستان لال‌ها»، دو کلاس وسیع و حدود سی شاگرد داشت، اما هنوز پدرم یگانه آموزگار، مدیر و ناظم و فراش این دبستان بود. ادموند در کلاس اول این دبستان نام‌نویسی کرد و در همین دبستان تحصیلش را به پایان رساند و از پیش ما رفت. ده پانزده سالی از او بی‌خبر ماندم، اما همیشه دلم می‌خواست بدانم این دوست و همبازی دوران کودکی من کجاست و چه می‌کند. دلم می‌خواست صدای او و حرف زدنش را بشنوم.

یک روز که از خیابان نادری می‌گذشتم، تابلوی یکی از مغازه‌ها توجهم را جلب کرد. روی تابلو نوشته شده بود: «کارگاه نقاشی ادموند.»

ادموند را که حالا مرد جوانی بود، فوراً شناختم. روپوش سفید و تمیزی به تن داشت. پشت سه پایه‌ی نقاشی‌اش نشسته بود و داشت نقاشی می‌کرد. روی میزش پر بود از قلم‌موها و رنگ‌ها. دور و برش پر بود از تابلوهای تمام یا ناتمام منظره. ادموند منظره می‌کشید و می‌فروخت.

رفتم تو. ادموند هم مرا شناخت. پس از این همه سال از دیدار هم خوشحال بودیم. ادموند خیلی عوض شده بود، اما صدایش با صدای دوران کودکی‌اش چندان فرقی نکرده بود. همان جور ضعیف، بم، و قاطی با صدای نفس‌اش بود.

پس از آن، هر وقت گذرم به خیابان نادری می‌افتاد، حتما سری به او می‌زدم. مشتری‌هایی که به کارگاه می‌آمدند، همه با احترام و محبت با این نقاش ناشنوا صحبت می‌کردند، و اغلب نمی‌خواستند به این زودی‌ها از کارگاه خارج شوند، چون دوست داشتند حرف زدن او را بیشتر بشنوند.

پس از آن ادموند را، روزی که پدرم را به خاک می‌سپردیم، دیدم. موهای اطراف شقیقه اش خاکستری شده بود. غیر از ادموند، خیلی از دوستان ناشنوای دوران کودکی‌ام هم در به خاکسپاری پدرم شرکت کرده بودند و صد حیف که فرزندان بعضی از آن‌ها هم ناشنوا به دنیا آمده بودند و از دانش‌آموزان امروزی آموزشگاه ناشنوایان بودند. اما آموزشگاهی که این فرزندان در آن تحصیل می‌کردند، با مؤسسه‌ی کر و لال‌هایی که پدران یا مادران آن‌ها در آن تحصیل کرده بودند، خیلی فرق داشت. حالا آموزشگاه در محل اختصاصی خود، و بیش از دوپست دانش آموز، کلاس‌های متعدد و مجهز و آموزگاران متخصص داشت؛ با ناهار رایگان برای دانش‌آموزان و آموزگاران و کارکنان.

* * *

پس از درگذشت پدرم در آذرماه سال ۱۳۴۵، خواهرم که همیشه همکار و بازوی توانای پدرش بود، مدیریت آموزشگاه را به دست گرفت و تا سال ۱۳۵۷ در دست داشت.

در سال ۱۳۵۶ سمینار ناشنوایان در تهران برگزار می‌شد. ادموند و همه‌ی هم‌دوره‌ای‌های او را برای آخرین بار در این سمینار دیدم. موهای همه‌شان، مثل موهای من خاکستری شده بود، اما آموزشگاه‌شان جوان و جوان‌تر شده بود، و با امکاناتی بیشتر، بازوانش را برای در آغوش کشیدن کودکان ناشنوا گشوده بود.

یکی از آموزگاران متخصص و برجسته‌ی این آموزشگاه، آموزشگاه دیگری در تهران تأسیس کرده بود، و آموزگاران دیگر نیز در قسمت‌های مختلف تهران چنین کاری کرده بودند. دبستان کر و لال‌های مشهد و کلاس ویژه‌ی کودکان کر و لال در شیراز، جوانه‌های این آموزشگاه بودند. آموزشگاه ناشنوایان کرج در شرف تأسیس بود. آموزشگاه شماره‌ی ۲ باغچه‌بان در پشت مسجد سپه‌سالار با بیش از صد شاگرد شروع به کار کرده بود و برای تأسیس آموزشگاه‌های دیگری در این شهر و آن شهر، قدم‌هایی برداشته می‌شد و آموزشگاه مرکزی برای همه‌ی این آموزشگاه‌ها و آموزشگاه‌های آینده معلمین متخصص تربیت می‌کرد.

در این سمینار، با دیدن دوستان ناشنوای دوران کودکی‌ام، و شنیدن گزارش‌هایی درباره‌ی آموزشگاه و شعبات کنونی و آینده‌ی آن، برگشتم به سال ۱۳۱۲ و پدرم را به یاد آوردم که با چه حرارتی به دکتر شفق می‌گفت:

«آقای دکتر، مگر فقط فرزند اوست که مورد قهر طبیعت قرار گرفته؟... هزاران کودک ناشنوای دیگر هم هست و در آینده هم خواهد بود، اما او فقط در فکر نجات فرزند خودش است. او می‌خواهد مرا برای فرزند خودش بخرد، اما من حرف آخرم را به این شخص گفته‌ام و به شما هم می‌گویم: استعداد و توانایی من هرچه هست، با هیچ قیمتی قابل معامله و فروش نیست، چون مال همه‌ی کودکان تاشو است... و هدف من این است که مدرسه‌ای برای همه‌ی آن‌ها به وجود بیاورم... و مدرسه‌ای که او با آن دست‌های تهی، در آن اتاق دخمه‌مانند محله‌ی سنگلج ساخته بود، بزرگ شد. مثل درخت بزرگتر شد و شاخ و برگ انداخت، و روز به روز شکوفا و شکوفاتر می‌شد، و می‌رفت تا همه‌ی کودکان ناشنوا را در وسعت سینه‌ی او در آغوش بگیرد.

• رُک، بی پرده و بی پروا

پدرم در زندگی سر تا سر مبارزه اش، همیشه با مخالفین، کارشکنان قلدر اداری، و حتی با مقامات بالای دولتی، برخوردهای سختی داشت.

او با نرمش و سازش و مدارا بیگانه بود. سازش با دشمن را ننگ می‌شمرد، اما شکست را قبول داشت، می‌گفت: «هر کسی که از شکست می‌ترسد، همان بهتر که پا به میدان نگذارد». او از شکست نمی‌ترسید، اما فرار از میدان را تنگ می‌شمرد.

چیزی را که به نظرش حق می‌رسید، بی‌پرده و بی‌پروا، صریح و رک، و با صلابت یک شمشیر بیان می‌کرد. همه‌ی دوستان او با صلابت او در راستگویی، با یکدندگی او در دفاع از حق آشنا بودند، و گاه از روی خیرخواهی از او انتقاد می‌کردند. اما باید قبول داشت که همه‌ی توفیق‌هایی را که او با دست‌های خالی، بدون داشتن اطرافیان متنفذ به دست آورد، ثمره‌ی همین یکدندگی، بی‌پروایی، و صراحت و شهامت بی‌نظیر او بود.

در گذشته‌ای خیلی دور، از وزیر آموزش و پرورش، تقاضای وقت ملاقات کرده بود. وزیر، وقت نداشت و این ملاقات را به مدتی بعد موکول کرده بود. پدرم سخت برآشفته و به وزارتخانه رفته بود. از اتاق رئیس‌دفتر و منشی‌ها گذشته و خودش را به پشت در اتاق وزیر رسانده بود. پیشخدمت مخصوص را کنار زده و رفته بود تو، با صدای بلند و یک‌نفس، رک و بی‌پروا حرف‌هایش را زده بود. وزیر، با شگفتی و حیرت، به حرف‌های این مرد صریح و یک‌دنده گوش کرده بودم. پدرم وقتی حرفش را تمام کرده و می‌خواست از اتاق خارج شود، وزیر او را با مهربانی صدا کرده و گفته بود: «باغچه بان، کمی بنشین. آرام بگیر. تو هرچه می‌خواستی گفتی، هر جوری هم می‌خواستی گفتی. من حرف‌های تو را گوش کردم. من هم یکی دو حرف با تو دارم. می‌دانی که تو را چه قدر دوست دارم. می‌دانی چه قدر برایم محترم هستی. همه می‌دانند که تو به گردن فرهنگ این کشور حق فراوانی داری، توصیه‌ی من به تو این است که مواظب رفتار و گفتارت باشی. همه تحمل مرا ندارند. از این می‌ترسم که یک روزی، این زبان سرخی که داری سر سبزه را بر باد بدهد.» اما پدرم از گفتن حرف حق، و دفاع از چیزی که به آن ایمان داشت، به قیمت بر باد رفتن سر سبزه هم، هیچ‌واهمه و پروایی نداشت.

یک روز با چند نفر از دوستانش دور هم بودند. دوستانش با مهربانی، سازش‌ناپذیری او را انتقاد می‌کردند. می‌گفتند: «همه‌ی این‌ها درست، اما آدم باید نرمش هم داشته باشد... آدم باید اهل سازش و مدارا هم باشد...» یکی از دوستانش هم گفته بود: «شیخ سعدی در این مورد فرموده: دستی که به دندان نتوان برد، بیوس.»

پدرم از این حرف سعدی خیلی برآشفته و گفته بود:

«سعدی در این جا نمی‌تواند آموزگار من باشد. سعدی در آن جا آموزگار من است که می‌گوید:

به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر

من مدارا با دشمن و بوسیدن دست او را ننگ می‌دانم. سعدی در آنجا آموزگار من است که می‌گوید: «بنی آدم اعضای یکدیگرند.» در آنجایی که می‌گوید:

ای کریمی که از خزانه‌ی غیب «گبر» و «ترسا» وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم تو که با «دشمنان» نظر داری

چه‌طور می‌شود شاعری که در یک جا بنی آدم را اعضای یکدیگر یا یک پیکر می‌داند، و این گفته‌ی او برای عبرت همه‌ی مردم جهان به همه‌ی زبان‌ها ترجمه می‌شود، در جای دیگر بنی آدم را به گروه‌های گبر و ترسا و مسلمان دسته

بندی کرده، گبر و ترسا را، یعنی زرتشتی و مسیحی را دشمنان خدا و مسلمانان را دوستان او بداند، و چاپلوسانه به خدا بگوید: «تو که به دشمنان خودت یعنی به زرتشتیان، مسیحیان و یهودیان این همه توجه داری، حتما که دوستانت را از لطف خودت محروم نخواهی کرد. آیا این حرف به اصطلاح شعر را می‌شود مثل شعر آدمیت او به زبان‌های دیگر ترجمه کرد و افتخار کرد که این شعر سروده‌ی یک شاعر ایرانی است؟ این حرف را اگر خوش‌خط‌ترین خطاطان عالم با آب طلا نوشته و در قاب خاتم بگیرند، هیچ کاسبی آن را به مفت هم نخریده و به دیوار دکانش نخواهد زد... کدام آموزگاری می‌تواند در جهانی که مردمانی با ادیان مختلف در آن زندگی می‌کنند، این شعر را برای شاگردانش بخواند و معنی کند؟ این به اصطلاح شعر از کیست که می‌گوید:

«اگرچه چاه نصرانی نه پاک است یهودی مرده می‌شویم، چه باک است»

من نمی‌دانم کدام شاعری این حرف را گفته؟! هر شاعری می‌خواهد باشد... اصلاً هر که می‌خواهد باشد؛ هر کسوت و مقام و اسم و عنوان هم می‌خواهد داشته باشد!... هر که این حرف را گفته خیلی مزخرف گفته... شعر آدمیت کجا و این حرف کجا؟!...

شما به من بگویید آیا کدام آموزگاری می‌تواند سر کلاس توی چشم دانش‌آموزان مسیحی و کلیمی‌اش نگاه کرده و این شعر را برای آنها بخواند و معنی کند؟!... بگوید فلان شاعر فرموده: «البته میدانم که آب چاه مسیحیان نجس است، اما برای شستن یک یهودی مرده پاک حساب می‌شود!...

حالا شما به من می‌گویید نرمش داشته باش، سازش کن، چون شاعر فرموده: «دستی که به دندان نتوان بُرد بیوس!...» نه... نه... من اهل سازش و نرمش و دست‌بوسی نیستم. در سنگری که می‌جنگم، اگر تک و تنها هم بمانم، تا آخرین نفس و به تنهایی خواهم جنگید. شکست خواهم خورد، نابود خواهم شد. اما ننگ دست‌بوسی دشمن را به دوش نخواهم کشید!...

* * *

مطلب بالا را که نوشتم و به این جا رساندم، پدرم را که سی و پنج سال قبل در گذشته، روبه‌روی‌ام دیدم. به من لبخند می‌زد. صدایش را شنیدم. نه چهره‌اش، نه صدایش هیچ عوض نشده بود. به من گفت: «چه کار می‌کنی؟» گفتم: «داشتم یکی از چهره‌های شما را نقاشی می‌کردم، اما خوب از آب در نیامد.» بعد یاد حرف آن وزیر افتادم که به او گفته بود: «باید مواظب رفتار و گفتارت باشی، من از این می‌ترسم که یک روزی این زبان سرخی که داری، سر سبزت را بر باد بدهد.» و توی دلم به او گفتم: «بابا... خیلی دلم می‌خواست سالهای خیلی بیشتری زندگی می‌کردید، اما چه خوب که بموقع از دنیا رفتید!»

(۱) منبع: کتاب «چهره‌هایی از پدرم»، نوشته‌ی ثمین باغچه‌بان، نشر قطره، ۱۳۹۴.

(۲) گَالِش یا گَالِش، کفش لاستیکی‌ای است که یا مستقیماً آن را به پا کنند و یا کفش چرمی را برای حفظ از گل و باران داخل آن نمایند.